

## ***Stone Soup / part 1***

There was once a hungry beggar who was traveling from town to town, looking for a warm meal. In his travels, he happened to stumble upon a small cottage at the edge of a forest. He knocked on the door and it opened a crack, just enough for him to make out the figure of an old woman. "Yeah, what do you want?" she asked impatiently. "I beg your pardon ma'am, but I was wondering if you could find it in your heart to give a hungry beggar a warm meal." he asked. "No, beat it! I don't have a morsel of food to spare. I'm starving myself!" she shouted. "Besides, didn't your mother ever tell you there's no such thing as a free meal? This isn't a soup kitchen, after all!"

As she was shouting at him, he managed to get a good look at the house behind her. There were elegant rugs and paintings and leather couches. The beggar knew at once that she wasn't poor, she was just cheap. "Please hear me out," he began again, "I don't need anything from you except a fire and a pot of water. In return, I'll cook you the best meal you've ever had using my soup stone."

"Your what stone?"

"My soup stone."

"Your what what?"

"My soup stone." he replied, his voice staying perfectly calm and soothing. He pulled a smooth rock about the size of a baseball out of his pocket. The old woman was intrigued and curious how someone could make soup with a rock, so she opened the door and led him to the kitchen. There, she filled a pot with water and placed it over a small fire.

Once the water began to boil, the beggar dropped his stone in the pot and stirred it a few times. Then, he took a sip using the big wooden spoon he had been using to stir. "Hmm," said the beggar, "the soup's a little thin because I've had to use this same soup stone so many times. But I know just the thing to thicken it up a bit."

## سوپ سنگی / بخش ۱

روزی روزگاری گدایی گرسنه بود که شهر به شهر برای غذایی گرم سفر می کرد. در یکی از سفرهایش خانه ای را که در لبه ی یک جنگل ساخته شده بود دید و درش را زد، در کمی باز شد، در حدی که فقط مشخص بود او یک پیرزن است. پیرزن خیلی سریع پرسید: " بفرمایید!!!! چی میخوای؟" گدا عاجزانه پرسید: " خیلی عذر میخوام ازتون، التماستون می کنم اگه قلبی تو سینه دارید به این فقیر درمونده غذایی بدید. خانم با عصبانیت فریاد زد و گفت: " نه من خودم یک لقمه غذا برای خوردن ندارم، من خودم گرسنه ام بعد میخوایی تورا هم سیر کنم؟ به علاوه، مادرت بهت نگفته که هیچ جایی چیزی به اسم غذای رایگان وجود ندارد؟ اینجا رستوران که نیست."

همین طور که خانم در حال فریاد زدن بود، مرد فقیر داشت داخل خانه را دید می زد و توی خانه فرش ها و نقاشی های زیبا و نیمکت های چرمی زیبایی بود، مرد فهمید که او زنی فقیر نیست، او فقط بی پول است. مرد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: " لطفاً دوباره به من گوش بدید، من چیزی از شما نمیخوام جز یک قابلمه و آتیش. در عوض من برای شما بهترین غذا رو درست می کنم، حاضرم شرط ببندم که شما سوپ سنگ های منو نخورده اید تا حالا "

خانم گفت: چی!!! چی چی سنگ؟؟

مرد گفت: " سوپ سنگ "

خانم گفت " چی چی؟؟؟؟ "

مرد با صدایی آرامش بخش و نافذ دوباره جواب داد: " سوپ سنگ " و او یک سنگ تراشیده و گرد به اندازه توپ بیسبال را از جیبش درآورد. پیرزن از این که یک نفر می تواند سوپی با سنگ درست کند تعجب کرده بود و برایش جذاب بود و کنجکاو بود که چطور می شود چنین سوپی درست کرد بنابراین در را باز کرد و او را به خانه دعوت کرد. او قابلمه ای پر از آب را بر روی شعله ای کوچک گذاشت و به مرد اجازه ی آشپزی داد.

به محض اینکه آب شروع به جوش کرد، گدا سنگ را داخل قابلمه انداخت و دقایقی آن را هم زد، بعد به وسیله چوب بزرگی که داشت آن را هم می زد یک مقدار مزه کرد و دوباره شروع به هم زدن کرد. بعدش فقیر گفت: هممم، فکر می کنم

که سوپ هنوز یه کم آبکی باشه، من قبلاً زیاد از این سوپ‌ها درست کردم، اما میدونم با این امکانات آشپزخانه شما، چیزی بیشتر از این پیدا نمیشه.